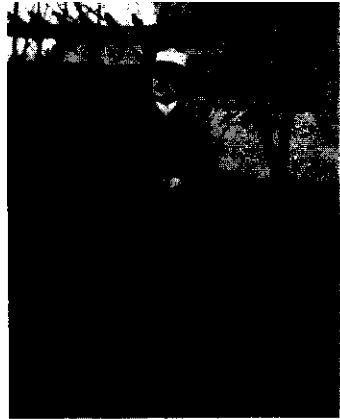


در راه گورستان* توماس مان . ترجمه سیمین دانشور

۱۹۷ راه گورستان از کنار شاهراه می گذشت. از اول تا آخرش یعنی تا گورستان از کنار شاهراه می گذشت. در طرف دیگرش خانه‌ها، خانه‌های تازه‌ساز حومه شهر قرار داشت که بعضی ناتمام بودند و بعد از خانه‌ها به مزارع می پیوست. دو طرف شاهراه از درخت، درخت‌های تنومند غان که عمر خود را سپری کرده بودند، پوشیده شده بود. نیمی از آن سنگفرش بود و نیم دیگرش نبود. اما راه گورستان پوشش نازکی از شن داشت که آدم خوشش می آمد در آن قدم بزند. میان شاهراه و راه گورستان گودال باریکی بود که آب نداشت و از علفهای هرزه و گل‌های وحشی انباشته بود.

بهار بود. تقریباً تابستان شده بود. جهان لبخند می زد و آسمان آبی از چیزی غیر از تکه‌های کوچک ابرهای متراکم پوشیده نبود. سرتاسر آسمان رالخته‌های کوچک سفیدرنگ فرا گرفته بودند. پرنده‌ها لابه لای غان‌ها جیرجیر می کردند و نسیم ملایمی از مزارع بر می خاست. یک گاری از شاهراه می گذشت، و از ده مجاور به شهر می رفت. نیمی از آن از قسمت سنگفرش می گذشت و نیم دیگرش از روی قسمت خاکی. پاهای راننده از دو طرف مال بند آویزان بود و خارج از آهنگ سوت می زد. ته گاری، پشت به راننده، سگ کوچولوی زردرنگی



توماس مان، ۱۹۰۶.

روی این زمین هیچکس علاقه‌ای به او نداشت. زنش شش ماه پیش سر زارفته بود و بچه هم مرده به دنیا آمده بود. دو بچه دیگر هم مرده بودند. یکی دیفتوری گرفته بود. و مرگ دیگری علت خاصی غیر از ضعف عمومی بدن نداشت.

نشسته بود. پوزه نوک تیزی داشت و در تمام راه با وضعی بی‌گفتگو، جدی و جمع و جور، به راهی که از آن می‌گذشتند خیره می‌نگریست!

سگ ملوس کوچولویی بود. مثل طلا بود و آدم از اینکه به او ببیند لذت می‌برد. امانه، این موضوع نقداً مربوط به ما نیست، باید از آن بگذریم. یک گروهان سرباز از سربازخانه‌های آن نزدیکی‌های بیرون آمدند. گرد و خاک و سروصداهای معمولی را با قدم روی خود به راه انداختند. یک گاری دیگر از شاهراه گذشت، این یکی از شهر می‌آمد و به ده می‌رفت. راننده‌اش خواب بود و سگ هم نداشت و از این جهت این گاری ابداً چنگی به دل نمی‌زد. دو مسافر دنبال گاری آمدند. یکی گردن کلفت بود و دیگری قوزی. پابرهنه راه می‌رفتند. زیرا کفش‌هایشان را روی کولشان انداخته بودند. یک سلام چرب و نرم به راننده خواب کردند و به راه خود رفتند. بله، این رفت و آمدهم عادی بود و سرانجام آن به هیچ اشکال یا حادثه‌ای نمی‌رسید.

در راه گورستان یک هیکل تک و تنها هم راه می‌رفت. آهسته می‌رفت و سرش خم بود. به عصای سیاهی تکیه می‌کرد. نامش «پپسام» بود. پپسام خداداده بود و نام دیگری نداشت. من از او با این تأکید نام می‌برم. زیرا عاقبت کار او کاملاً مشخص و ممتاز بود.

لباس سیاه تنش بود، زیرا به زیارت گور عزیزانش می‌رفت. کلاه خزی با لبه پهن بر سر داشت. کت بلندی که کهنگی آن داد می‌زد، بر تن کرده بود. شلوارش هم خیلی تنگ و هم خیلی کوتاه شده بود. و دستکش‌های چرمی سیاهی که زرق و برقش رفته بود به دست داشت. گردنش، گردن دراز پرچین و چروکش با سیبک آدم گنده‌ای، از یخه برگشته‌اش بیرون بود. یخه‌اش ساییده شده بود. بله. این یخه برگشته، لبه‌هایش نخ نما و خشن شده بود. مرد گاهی سرش را بلند می‌کرد تا ببیند به گورستان هنوز چقدر مسافت مانده است و در این موقع شمامی توانستید دزدکی نگاهی به صورت عجیبش بیندازید. صورتی که بی‌چون و چرا به آسانی نمی‌توانید از یاد ببریدش.

صورتش پریده رنگ و تراشیده بود. اما بینی برآمده‌ای از میان گونه‌های فرورفته‌اش بیرون زده بود. و این بینی با سرخی غیرعادی و زنده‌ای می‌درخشید و یک دسته جوش‌های ریز به نوکش هجوم آورده بود. این جوش‌های ناقلاً خط بینی را ناهموار و خیال‌انگیز ساخته بود. سرخی زنده بینی با پریدگی مرگبار صورت سرچنگ داشت. مثل اینکه یک خاصیت مصنوعی و غیر معمولی در آن بود، انگار این بینی را مخصوصاً مثل صورت تک کارناوال روی بینی خودش گذاشته بود. مثل اینکه ادای تشییع جنازه را درمی‌آورد و به شوخی این بینی را گذاشته بود، اما شوخی در کار نبود!

دهانش گشاد بود و گونه‌هایش فرافتاده بود و آن را محکم به هم فشرده بود. ابروهایش سیاه بود و تک و توکی موی سفید در آن به چشم می‌زد و وقتی سرش را بلند می‌کرد و چشمش را از زمین برمی‌گرفت، ابروهایش را آنقدر بالا می‌برد که تازیر لبه کلاهش مخفی می‌شد و شما می‌توانستید چشم‌های مشتعل او را با پیله‌های سرخ رنگش ببینید. خلاصه قیافه‌ای داشت که احساس ترحم در آدم برمی‌انگیخت.

ظاهر پیپسام نشاطی نمی‌بخشید، بلکه در آن بعد از ظهر زیبا، آدم را کسل می‌کرد. اندوهی که او داشت حتی از سردی هم که به زیارت گور عزیزانش می‌رود خیلی زیاد بود. درون او را آدم می‌توانست از ظاهرش دریابد. به حد کافی و به طور کامل نمونه برنش بود، اما به نظر شما کمی محزون بود. کمی از دل و دماغ افتاده بود و کمی هم با او بد تا کرده بودند. برای آدم خوش و شنگولی مثل شما مشکل است که از حال روحی او سردر بیاورید. اما راستش را بخواهید وضع او کمی... بله... چندان کم هم نبود، به بالاترین حد و خامت رسیده بود.

اولاً مست بود. بعد سر این موضوع خواهیم رسید؛ و زنش مرده بود. از تمام جهان بریده شده و مهجور بود. روی این زمین هیچکس علاقه‌ای به او نداشت. زنش شش ماه پیش سر زارفته بود و بچه هم مرده به دنیا آمده بود. دو بچه دیگر هم مرده بودند. یکی دفتری گرفته بود. و مرگ دیگری علت خاصی غیر از ضعف عمومی بدن نداشت و تازه انگار این همه کافی نبود که شغلش را هم از دست داد. نانش بریده شد. طبعاً به علت عادت بدش که از خود پیپسام نیرومندتر بود.

یک بار توانسته بود مشروب را ترک بکند. تا حد زیادی هم پیشرفته بود، هر چند باز تسلیم شراب بود و گاهی‌گاهی جامی زد. اما وقتی زن و بچه‌اش از چنگش بدر رفتند، وقتی نه شغلی داشت و نه مقامی، چیزی نداشت که او را نگاه بدارد. وقتی تنها و بی‌کس ماند دیگر ضعف او دست بالا

را گرفت. در دفتر یک سازمان خیریه منشی بود و نود مارک ماهانه داشت. اما دائم مست می کرد و از کار غافل می ماند و بعد از چند بار که به او اخطار کردند آخر سر عذرش را خواستند. شک نیست که این موضوع روحیه پپیسام را تقویت نکرد و در واقع او بیش از پیش به سقوط قطعی متمایل شد. بدبختی در حقیقت غرور و عزت نفس آدمی را ویران می سازد. عیبی ندارد که کمی این مطالب را حلاجی بکنیم. زیرا این گونه بدبختی ها خواص عجیبی دارند. اگر لغت هیجان آور را در این مورد ذکر نکنیم. آدم ممکن است داد بزند که بی تقصیرم اما فایده ندارد. زیرا ته دلش خودش را مقصر می داند. مقصر می داند که بدبخت است و این تحقیری را که به خود روا می دارد و رفتار بد او با هم رابطه قوم و خویشی برقرار می سازند، به هم نان قرض می دهند. در امان هم پرورش می یابند و سرانجام به نتیجه ای می انجامد که موبر تن آدم راست می کند. وضع پپیسام هم به همین گونه بود. مشروب می خورد زیرا دیگر عزت نفسی در او نمانده بود؛ و عزت نفسی در او نمانده بود زیرا بدبختی مدام، شکست دائمی تصمیم های نیکی که می گرفت، آن را تپاه کرده بود. در خانه، در گنجه اش یک بطری که از مشروب رنگ کرده با همین رنگهای زهر آلوده، پر بود قایم کرده بود. اسم این مشروب را چه فایده دارد بگویم. بارها در برابر این گنجه زانو می زد، با خود در ستیز و کشمکش بود. در این کشش و کوشش زبانش را گاز می گرفت و آخر سر تسلیم می شد. دلم نمی خواهد حرف این چیزها را هم بزنم اما به هر جهت در تمام اینها واقعیت موجود است و آدم عبرت می گیرد. اکنون او در راه گورستان بود. عصای سیاهش را پیش روی خویش به زمین می زد و می رفت. نسیم ملایم دور بینی اش می چرخید اما او حس نمی کرد. موجودی گمشده بود. بدبخت ترین وجودهای انسانی بود. به جلوی خیره نگاه می کرد و ابروهایش را بالا گرفته بود. ناگهان صدایی از پشت سر شنید و گوشش را تیز کرد. صدای تلق تلق چیزی از دور می آمد و تند نزدیک می شد. برگشت و ایستاد. دو چرخه ای با آخرین حد سرعت پیش می آمد. لاستیک های آن روی شن ها صدای می کرد. و بعد... آهسته کرد. زیرا «پپیسام» راست سر راهش ایستاده بود.

جوانکی روی زین دو چرخه جا گرفته بود. دو چرخه سواری بود جوان، شنگول و بی قید، البته ادعای می کرد که از بزرگان و قلدران این جهان باشد. آه - خدایا - به هیچ وجه چنین ادعایی نداشت. سوار دو چرخه ارزان قیمتی بود، ارزش آن را می شد به دویست مارک حدس زد. با این دو چرخه می خواست هواخوری بکند. از شهر خارج شده بود و هنوز

خورشید روی رکاب های دوچرخه اش می درخشید که راست قدم به گردشگاه بزرگ خدا در هوای آزاد گذاشت. زنده باد! زنده باد! پیراهن رنگین با کت خاکستری به تن کرده بود. کفش پوش روی کفشش داشت. جلف ترین کلاه های جهان را به سر گذاشته بود. کاریکاتور کامل یک کلاه! کلاه شطرنجی قهوه ای که دکمه ای به نوک آن دوخته بودند.

از زیر کلاهش یک دسته موی پریشان برون زده بود و روی پیشانی اش ولو شده بود. چشم هایش مثل برق آبی رنگی بود. پیش می آمد. زندگی مجسم بود و زنگ می زد. اما پیپسام حتی یک سر مو از سر راهش کنار نرفت. آنجا ایستاد و به «زندگی» نگاه کرد. بی حرکت.

زندگی نگاه خشمگینی به او انداخت و از او گذشت و پیپسام ناگزیر به جلو رانده شد. وقتی از او کمی دور شد، او آرام و با تأکید جسورانه ای گفت: «نمره نه هزار و هفتصد و هفت» و لب هایش را به هم قفل کرد. آرام به زمین خیره شد و نگاه غضبناک «زندگی» را بر خود احساس کرد. «زندگی» دور زد، زین را با یک دست از پشت گرفته بود و آهسته می آمد.

پرسید: چه گفتید؟

پیپسام تکرار کرد: «نمره نه هزار و هفتصد و هفت... آه چیزی نیست می خواهم از شما شکایت بکنم...» «زندگی» پرسید: «می خواهید از من شکایت بکنید؟» دور دیگری زد. آهسته تر پا می زد. چنانکه مجبور بود تعادل خود را با ترمز کردن نگاه بدارد. پیپسام که پنج شش قدم از او فاصله داشت گفت:

-البته.

-چرا؟!... زندگی این را پرسید و پیاده شد. و همانجا در انتظار ایستاد.

-خودتان بهتر می دانید.

-نه نمی دانم؟...

-باید بدانید.

زندگی گفت: نمی دانم و بعلاوه باید بگویم که ککم هم نمی گذرد.

و به دوچرخه اش متوجه شد. انگار می خواست سوار بشود. زندگی زبان داشت و از کسی وا نمی ماند. پیپسام گفت: من از شما شکایت خواهم کرد. زیرا به جای اینکه در شاهراه سواره بروید در راه گورستان دوچرخه سواری می کنید.

زندگی با خنده کوتاه و بی صبرانه ای دوباره برگشت: آخر مرد عزیز! نگاه کن، سرتاسر این جاده پر از جای لاستیک دوچرخه ها است. معلوم است که همه سواره ها از این راه می روند.



پپسام جواب داد: «برای من فرقی ندارد، با وجود این از شما شکایت خواهم کرد.» زندگی گفت: «هر کاری می‌خواهی بکن.» و سوار دوچرخه‌اش شد. واقعاً با یک پازدن سوار شد. با یک فشار پا، قرص روی زین نشست و خم شد

آنجا ایستاده بود و نفس نفس می‌زد. به زندگی خیره شده بود و زندگی هیچ بلایی به سرش نیامد. به زمین نیفتاد. لاستیک دوچرخه‌اش نترکید. سنگی در راهش دیده نشد و روی چرخهای لاستیکی‌اش به حرکت افتاد. و ناچار پپسام بنا کرد به لرزیدن و فریاد زدن.

تا با آخرین حد سرعتی که جوش و خروشش اجازه می‌داد براند.

- «خُب اگر در این پیاده‌رو دوچرخه برانید، یقیناً از شما شکایت خواهم کرد» پپسام این را گفت. صدایش بلند شده بود و می‌لرزید. اما زندگی اعتنایی نکرد. با سرعتی افزون شونده به راه افتاد. اگر قیافه پپسام را در آن لحظه می‌دیدید، تأثیر شدیدی در شما می‌گذاشت. لب‌هایش را چنان محکم به هم می‌فشرده که گونه‌هایش، و حتی بینی آتشین و سرخش از ریخت اصلی افتاده بودند. کج و کوله شده بودند. مچاله شده بودند. ابروهایش تا آنجا که امکان داشت بالا رفته بود و با حالی جنون‌آمیز دنبال دوچرخه‌ای که عازم رفتن بود به راه افتاد. ناگهان حمله‌ای به جلو برد و فاصله کوتاه میان خودش و زندگی را به دو پیمود. کیف کوچک چرمی را که پشت زین قرار داشت محکم با دست چسبید. به آن چنگ انداخت و بالهای آویخته‌اش که از ریخت آدمی بدرآمده بود، با چشم‌های وحشی، لال و با تمام قوا به تقلا پرداخت و تمام زورش را برای سرنگون کردن دوچرخه که پیچ و تاب می‌خورد و پله می‌شد بکار برد. از ظواهر امر آدم را شک برمی‌داشت که آیا می‌خواهد طبق نقشه قبلی کینه‌توزانه‌ای دوچرخه را از رفتن باز دارد یا به سرش زده است که پشت سر زندگی را بچسبند و سوار دوچرخه شود و با رکاب‌های درخشان به گردشگاه‌های بزرگ خدا در هوای آزاد

برود. زنده باد! زنده باد! هیچ دو چرخه‌ای در برابر چنین فشاری مقاومت نمی‌توانست بکند. دو چرخه ایستاد. یله شد. افتاد.

اما اکنون زندگی وحشی شده بود. یک پایش روی زمین مانده بود که دو چرخه ایستاد. دست راستش را بلند کرد و چنان به سینه آقای پیپسام کوفت که چند قدم عقب عقب رفت. و بعد گفت و صدایش از تهدید انباشته بود:

- مردکه، مگر مستی! اگر بخواهی جلوی مرا بگیری، تکه تکه‌ات می‌کنم. می‌فهمی؟ بند از بندت جدای کنم، ملتفت باش.

و بعد پشت به آقای پیپسام کرد. کلاهش را خشمگین روی پیشانی‌اش کشید و یک بار دیگر سوار دو چرخه شد.

بله، اما راستی «زندگی» زبان داشت و از کسی وانمی‌ماند. و مثل اول پاک و پاکیزه سوار شد. روی زمین جا گرفت و به زودی بر دو چرخه تسلط یافت. «پیپسام» پشت او را دید که تندتر و تندتر به عقب و جلو می‌رود.

آنجا ایستاده بود و نفس نفس می‌زد. به زندگی خیره شده بود و زندگی هیچ بلایی به سرش نیامد، به زمین نیفتاد، لاستیک دو چرخه‌اش نترکید، سنگی در راهش دیده نشد و روی چرخهای لاستیکی‌اش به حرکت افتاد. و ناچار پیپسام بنا کرد به لرزیدن و فریاد زدن. دیگر صدایش به هیچ وجه غمناک نبود صدایش را می‌شد غرش نام نهاد.

فریاد زد: تو نباید از اینجا بروی! نباید بروی! باید از شاهراه بروی نه از راه گورستان. می‌شنوی. پیاده شو. ازت شکایت خواهم کرد. به محاکمه‌ات خواهم کشید. آه خدایا! خدایا! الهی بیفتی نقش زمین بشوی. همیانه باد. وراج رذل، لگدلت خواهم زد؛ با کفش‌هایم صورتت را خرد و خمیر می‌کنم، پست فطرت ملعون!!

هرگز چنین منظره‌ای دیده نشده بود که مردی از غضب دیوانه در راه گورستان، مردی با صورت برافروخته و پف کرده از غریدن، مردی در تب و تاب و رقص از خشم، لگد بیندازد. باز و هایش کاملاً تسلط بر خود را از دست داده تکان تکان می‌خورد. دو چرخه اکنون از نظر ناپدید شده بود. اما پیپسام همان جا ایستاده بود و فریاد می‌زد:

- جلوش را بگیر! نگاهش دار. در راه گورستان دو چرخه سوار بشود؟ براند؟ ای کله شق! ای توله سگ بی شرف، او هوی میمون ملعون، دلم می‌خواهد زنده زنده پوست از سرت بکنم. از تو با آن چشم‌های آبی، ای سگ لوس، ای وراج، ای کله شق، ای ساده لوح بی عقل، پیاده شو.

همین الان پیاده بشو. کسی نیست که او را بردارد و توی کثافت بیندازد؟ سواره می روی؟ ها؟ در راه گورستان؟ او را از روی دو چرخه بکشید پائین... این توله سگ ملعون را. آخ کاش دستم به تو می رسید. ها؟ چه می کردم. الهی، چشم هایت دریابید، تو دیوانه جاهل... بی عقل... پیمپام از این دشنام ها به ناسزاهایی افتاد که نمی شود نوشت. دهانش کف کرده بود و بی آبروترین دشنام ها را به زبان می راند. صدا در گلویش می گشت و پیچ و تاب و تقلایش غیر عادی تر می شد. چندتا بچه با یک توله سگ شکاری از شاهراه رد شدند. از گودال بالا آمدند و دور و بر این مرد لرزان را گرفتند و به صورت شکسته و دردناکش خیره نگاه کردند. چند تا کارگر که سر خانه های ناتمام کار می کردند و می خواستند تعطیل کنند، دیدند خبری است و به این دسته پیوستند. هم مرد و هم زن میان آنها دیده می شد. اما پیمپام همانطور ادامه می داد و جنونش بدتر گل می کرد. از خشم نایبنا، دست هایش را به چهار گوشه آسمان تکان می داد، دور خود می چرخید، زانوهایش را خم و راست می کرد. با کوشش زیاد ورمی جهید تا فریادش را بلندتر و بلندتر کند. صبر نمی کرد تا نفس تازه بکند و این دشنام ها از کجای آمد؟ جای تعجب بود. صورتش به صور وحشتناکی پف کرده بود. کلاهش پشت گردنش افتاده بود، و پیراهنش از زیر جلیقه اش بیرون آمده بود. اکنون از خاص به عام رسیده بود و چیزهایی می گفت که کوچک ترین ارتباطی با آن وضع خاص نداشت. اشاره به زندگی ناکام خودش اشاره های مذهبی که با چنان صدایی گفتن آنها غریب به نظر می آمد. با دشنام های تسلط ناپذیرش، بهم آمیخته بود.

داد زد: بیاید، همه تان بیاید، نه فقط شما، و شما و شما، بلکه همه تان با چشم های آبی بر اقاتان و کلاه های کوچولوتان که دگمه به آنها دوخته اید. حقیقت را در گوشتان داد خواهم زد و این حقیقت گوش شما را از وحشت ابدی پیر خواهد کرد... می خندید؟ شانه هایتان را بالا می اندازید؟ من مشروب خوارم؟... بله هستم، البته که مشروب خوارم. حتی دائم الخمرم. اگر راستش را می خواهید بدانید این به کجای دنیا برمی خورد؟ چه چیزی را ثابت می کند؟ هنوز قیامت نرسیده. آن روز هم خواهد رسید. شما طفیلی های بی فایده... خداهمه ما را در ترازوی عدلش خواهد کشید... آخ، پسر آدم در ابرها ظاهر می شود و شما کثافت ها... عدلش مثل عدل های این دنیا که نیست... همه شما را به جهنم تاریک می فرستد. همه شما سبک مغزها را و شما گریه زاری خواهید کرد و...

اکنون دیگر جمعیت قابل ملاحظه ای او را احاطه کرده بود. مردم به او می خندیدند و بعضی

سه گرمه شان درهم می رفت. ناوه کش ها و کارگرهای دیگر، زنها و مردهای دیگر هم از ساختمان های ناتمام بیرون آمدند. یک گاریچی از گاری اش پایین آمد، از روی گودال پرید و شلاقی دستش بود. مردی بازوی پیپسام را گرفت و تکان داد. اما فایده ای نداشت. یک گروهان سرباز از شاهراه گذشتند و برگشتند و به این منظره نگاه کردند و خندیدند. توله سگ شکاری دیگر نتوانست خودش را نگاه بدارد. سردم نشست و در صورت پیپسام زوزه کشید و دمش لای پاهایش بود.

۲۰۵

پس پیپسام خداداده یک بار دیگر با تمام قوا فریاد زد: «برید گم شید، احمق های نادان!» بایک دست نیم دایره و وسیعی را خالی کرد و سکندری خورد و همانجا افتاد. صدایش ناگهان خاموش شد. یک توده تراکم جمعیت باز دحام و از سر کنجکاوای دورش حلقه زدند. کلاه لبه پهنش افتاد، یک بار بالا پرید و بعد روی زمین افتاد. دو تانباروی پیپسام که بی حرکت افتاده بود، خم شدند و وضع او را با حالتی معقول و معتدل که مخصوص کارگرانست ملاحظه کردند. یکی از آنها باشد و بعد پایدو گذاشت. دیگری مشغول به حال آوردن مرد از حال رفته شد، از لوله ای چندپشک آب به صورت او زد. کمی مشروب در گودی کف دستش ریخت و شقیقه های پیپسام را با آن مالش داد. هیچ کدام از این کوشش ها تاج موفقیت بر سر نهاد. وقت کمی سپری شد. و سپس صدای چرخ هایی شنیده شد و ارابه ای رسید. این آمبولانسی بود که هر دو طرفش صلیب سرخ بزرگی نقش شده بود و دو اسب ملوس آنرا می کشیدند. دو مرد با لباس متحدالشکل تمیز از ارابه پایین آمدند. یکی از آنها به عقب ارابه رفت. در آن را باز کرد و یک بیماربر (برانکار) بدر آورد. مرد دیگر در جاده دوید. جمعیتی که دور پیپسام را احاطه کرده بودند عقب زد و به کمک یکی دیگر از آنها آقای پیپسام را از میان جمعیت بدر آورد. او را روی بیماربر گذاشتند و بیماربر را در ارابه جادادند. درست همانطور که آدم گرده نان را در تنور می گذارد. در با صدابسته شد و دو مرد باز گشتند و سوار شدند. همه این کارها با مهارت کافی، فقط با چند حرکت معدود و تمرین شده انجام گرفت. مثل اینکه در تئاتر بازی می کردند. و سپس پیپسام خداداده را از آنجا بردند. ♦♦♦

* نقل از «ماه عسل آفتابی» (مجموعه داستان) ترجمه دکتر سیمین دانشور، چاپ اول ۱۳۶۲، انتشارات رواق با همکاری انتشارات فردوس.



پروفیسر
کاہنم انصاری
مطالعہ
انسانی
مطالعہ